


مشغولی	
<p>علم چند آنکه بیست تر جز آنست نه محقق بود نه دانشمند آن تهمی مغنه را چه علم و خبر پیسج سخن گفتن انگاه کن کماست و نفس انسان سخن</p>	<p>چون عمل در توفیت نادانست چار پاسنی برود کتابت و چیت که برود بیز نم است یا دولت که بیمنی که در کار گیسر و سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن</p>
<p>پدر چون دور عمرش منقطع گشت که شدوت آتش است از وی بی پرویز دوران آتش ندری طاقت سوز</p>	<p>مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت بنمود بر آتش و وزخ مکن تیسند بصبر آبی برین آتش زن امروز</p>
<p>عام نادان پریشان روزگار</p>	<p>په زود انتمند نامر پیزگار</p>
<p>کان بنا بینائی از راه او فتاد</p>	<p>دین و دوشش بود و در چاه افتاد</p>
<p>دانش مده آنکه بی نماز است کو قرض خدا سنی گذارو رقم بر خود بنا دانی کشید طلب کردم زود انایان کی پند که گردانهای و بهری خرباشی</p>	<p>گرچه و هفتش ز فاقه باز است از قرض تو نیز غم ندارد که نادان را به صحبت پرگزید مرا گفتند بانا دان پیوند و گردانانی ابله تر باشی</p>
<p>سود چه در پای ریزی زرشش امید و پراسش نباشد ز کس</p>	<p>چه شمشیر بندگی نمی بر سرشش برین است بنیاد توحید و بس</p>

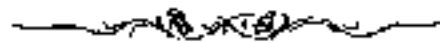
شعر	
هر که پر میزد و علم و زهد فروخت	خرش می کرد و پاک بیوخت
بیت	
بیخاکه هر که عمر در بافت	چرخ نبرد ز در بند است
شعر	
مشتوق هزار دوست را دل ندی	ور میدی آن دل سجد اکی بنی
شعر	
سخنی در نهان نباید گفت	کمان سخن بر ملا نشاید گفت
شعر	
بیشوای خردمند از آن دوست است	که با دشمنانست بود هم نشست
شعر	
با مردم سسل گوسه دشوار گوی	با آنکه در صلح زنده جنگ جو
شعر	
چو دست از همه چلتی در گسست	علاست بر دهن بشمشیر دست
بیت	
دشمن چو بینی تا توان لاف از روت خود	مستقیمت دید هر استخوان هر است بر زمین
بیت	
هزار بار چو نگاه خوشتر از میدان	و لیکن سپندار و دست خویش عنان

سعر	
یا افضیاست بھی وہ پادشخت <small>۱۲</small>	آنکہ خط آفرید و روزی سخت <small>۱۲</small>
بیت	
کہ پیر خود نوازند ز گوشہ بر خاست	جو ان گوشہ نشین شیرم در راہ خداست
رباعی	
وز دست تو بیخ دست بالا ٹریست و از آنکہ تو گم سنگی کسی رہی نیست	از تو بکہ نام کہ ذکر و اور نیست آز آنکہ توره دہی کے گم نکست
	



<p>دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود خزمن تنی که حاصل همه عزیز را</p>	<p>دل در جهان بیند که پاکس و قانکرو باد و ستان بخور و در پیشم رها کنرو</p>
<p>یا و دارم ز پیر و دانشمند هر چه بر نفس خویش بپسندی خدا یا فضل کن گنج قناعت گرم روزی نماید تا بیسرم</p>	<p>تو بسم از من بیاد دار این بند نیز بر نفس دیگرے پیستند چو بخشیدی و دادی ملک ایمان به از زمان خوردن از دست ایمان</p>
<p>مثنوی</p>	
<p>چه نیکو گفت ابراهیم او هم تیا بدیستین اند چیز کس دل</p>	<p>چه ترک ملک دولت گفت و خاتم که دل برداشتن کجاست مشکل</p>
<p>رباعی</p>	
<p>چو حال پدم در نظر دوست نکوست چون دشمن پیر حم فرستاده اوست</p>	<p>دشمن بجانا گوزنم بر کن پوست بد عهدم اگر ندرم این دشمن دوست</p>
<p>تا چاکر آنسیم که دل بر باید بگردد که نه باشن و نه حقوق کس است</p>	<p>یا دل بکس و بد که چان آساید در ملک خدای اگر نباشد شاید</p>

مثنوی	
مر اے پیر دانا سے فرخ شہاب	دو اندر ز فر نو پر روسے آب
مثنوی	
کیجے آنکھ بر خویش خود بین بہاں	دوم آنکھ بر غیر بد بین بہاں
مثنوی	
دوام دولت اندر حق شناسی ہے	زوالِ نعمت اندر ناسپاسی ہے
اگر تو فضل حق پر خود پہاسے	یگانہ بر تو نعمت جاودا ہے
یہ ماند از طفت و احسان و کمونی	حرامت با و اگر شکرش بگونی



از قصائد فارسیه سعدی
فی الموعظه

ترا که کوسه اجل کے فرار خواهد بود	ترا که گناه تو در اقرار خواهد بود
اگر تو خاک جهان را بدست آوری	مباشش نگر که تا پایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی که یکدور وزی چند	بمرد نصیبی همیشه خواه خواهد بود
ترا بخفته و تا بوقت در کشند از تخت	گرت خزان و شکستگیر خواهد بود
ترا بکنج سد ساهایا بدخنت	تن تو طعمت هر دور و بار خواهد بود
اگر تو در مین روزگار بچوسگی	و میدره بر سر خاک تو خوار خواهد بود
تیا زندی یاران ندانوت سوک	اگر عمل که ترا با نایار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پایوه خواهد شد	بسا پیاده که آنجا بسا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد	بسا اسیر که آنجا کسب یان گذر خواهد بود
بسا امام ربانی و پیشوا می بزرگ	که در روز قیامت با نایار خواهد بود
چرا ز حال قیامت می نیندیشی	که حال بخیر آن سخت نایار خواهد بود
بدرت می طلب از گداز پر سیرت	بدرت منسند از پیرت نایار خواهد بود
اگر در باطل و در آن غمناکستی کن	ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بسا ز پیروزان فراتر چه بود در آن وقتند	که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بانتظار قیامت در دست و کز اسب در آرد	بدرت و درت حالات شمار خواهد بود



کتاب المیزان

در انتظار وصل تو عمر تمام شد
 ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
 کز زلفت اندرون ضعیفم چه پیام شد
 کاین بخته بین که بر سر سودای خام شد
 کاین دانه هر که دید گرفتار دام شد
 چشم در و بماند و زیاده مقام شد
 اکنونت انگیزد که ز دوست نگام شد
 طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
 سعدی با اختیار و ارادت غلام شد
 این بارور کند تو اتمام درام شد
 مردم با خسر آمد و دفتر تمام شد

امروز دیگرم بفرق تو شام شد
 آمد نماز شام و نیاید نگار من
 بیش احتمال سنگ جفا خور و نم نماند
 افسوس خلق میشوند در قفای خویش
 مثنای من پدانه خاست مقدم
 گفتند می گویند پیشش نظر کنم
 ای دل گفتمت که همان نظر تباب
 از من پیشتر روی تو میراید این سخن
 اینامی روزگار غلامان بزرگزند
 آن ندعی که دست ندای پندگی
 شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام

وله ایضاً

من بنده فراتم تا دوست چه فرمایم
 با تفرقه خاطر دنیا هیچ کار آید

هر کس سرودائی وارند و تمنائی
 حقا که مرا دنیا بید دست نمی باید

گویند چرا سدی از عشق نه پر پیرو
 آن نه عشق است که از دل بزبان می آید
 گشتی هر که درین لجه خونخوار افتاد
 عیانت است که بخویشین از ذوق سماع
 نه درون با تو چنان از گفستند اما
 شکر عشق است که از دست حکایت بماند
 سعید یا اینجه فریاد تو بید روی نیست
 از تو دل برکنم تا دل و جانم باشد
 گر نوازی چه سعادتی با تین خواهم یافت
 چون مرا عشق تو از هر دو جهان بکشند
 تیغ تهر از تو ز قیامت رو نم گرد
 بتیاست چه سر از خاک لحد بردام
 گر ترا خاطر بانیست نیالت بفرست
 هر کس را ز لبست چشم تشنه است
 جان بر فنا نم اگر سدی خویشم خوانی
 تا خبر دارم از تو غیب از خورشید تنم
 پیران منم بدم و بدم از غایت شوق
 برگر حسد بدم بر نیب و نهال
 دانم که ام دولت در چو می نیاید

ستم من ازین معنی بشیبا رزمی باید
 وان ز عاشق که زمشوق بزبان می آید
 نشنیدیم که دیگر بکبران سے آید
 پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
 که ملال ز بهر خلق جسان می آید
 لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
 آتش میست که دو دانه سر آن سے آید
 یکشتم جو فرو تا جسد و لوازم باشد
 در گشتی زار چه دولت به از انم باشد
 چه نعم از سر زلفش هر دو جهانم باشد
 جام زهرار تو و هی توحیت روانم باشد
 گرد سوای تو بر دامن جانم باشد
 تا شبی محسوم اسرار نما نم باشد
 من خود این نخبست ندارم که زبانم باشد
 سر این دارم اگر طالع آنم باشد
 ز دیو و شمس زمین تو از نیاید که منم
 که وجودم همه بگشت و من اینم پیرانم
 الا بر آنکه وار و با و لهر سے دهنال
 چشمی که باز با سده بر لفظ بر جانم

کتاب طبیبیات

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>چکانند گویی که عاجز نشو و چو چوگان را عاشق بهشت که بر دیده هند پیکان را سرمه در که در پای تویرم جان را تا همه خلق بنیسه با نگارستان را تا و گر نیسب با گویند من سیدان را همه را دیده نباشد که به بیند آن را گفت یکبار بیوس آن و همی چندان را که محالست که حاصل کنم این درمان را خایت جمل بودشت زون سندان را غرق در بحر چه اندیشه کند طوفان را تا گزیر هست که گویی بود این چوگان را</p>	<p>چکانند بنده که گردن زنده فرمان را سرو بالا سے کمان ابرو اگر تیر زنده دوست من گبیر که بی پارگی از حد گذشت کاشکے پروه بر افتاد می از ان نظر جت همه را دید و با و صفاست تو حیران ماند لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم بیشتر گریان مرا حال بگفتم بلیب گفتم آتش که درین درد بنجو ابرم فرسود پیمبه با سا عدسیه من نه بقتل افکندم سعدی از سر زلفش خلق نترسید بیات سرنیزه که سر میدان ارادت داری</p>
---	---

وله ایضاً

کز چوگان ارادت بجوگر نگر نیز عمر
که شکر عشق بود که بلانده پر پیروزند

پیدا و اران چو شعله و آتش در آید
 که توری پویشی و گردن مکتب نیست
 بگیر مباد صوفی بیار جام شراب
 رضای دوست پست آرد و دیگران بگذارد
 در آن بزرگ چو سوراخ شسته افتاد
 اگر با کسی بر سر حق وقت است
 شراب با سر عجب است و آستان و نما

اگر سبزه کسلا نشد در که او بر نهد
 که اهل معرفت از تو نفس پر بر نهد
 که نیکتای دوستی بهم نیامیزند
 هزار فتنه چه خشم باشد او بر انگیزند
 دوست گزیده عالم همچو گنج بر خیزند
 حلال باشد خونی که در وستان بریزند
 که از تو صبر نباشد چه با تو بستیزند

وله ایضا

من خود امی سابق ازین خلق که درمستم
 هر چه گوید نظر آند بر ایشان بیاست
 من صبر و وفای که میان من نیست
 پیش از آب و گل من در دل بر هر چه بود
 سخن چه در وفای که میان من نیست
 من غلام تو ام از این بزرگترین
 همه و حتی منم که بر من نشیند و پرورم
 تو بلدی که منم که در این دنیا ایست
 همه دنیا تو گفتی که منم که از پی دل

تو یک حرفه دیگر بر من از دستم
 که حرفان زل و من ز تامل دستم
 که نه مهر از تو بریدم نه کس پر دستم
 یا خود آوردم از انجا نه بخود پر دستم
 بیج وانی که یک حرفه گیری دستم
 با وجود همانان گفت که من خود هستم
 ما تو بر خاسه باز طلبت نه دستم
 و جفا که در دنیا من همه وفا شکستم
 بنوم باز گزین بار که رفته دستم

وله ایضا

چون با چشم از تو با چشم

چون با چشم از تو با چشم

کتاب خواتین

<p>زودست ندیم و دایم از دست چند آنکه زودیم باز نشست وز روسے تو در نیتوان تافت در پیش درخت تو منت پست از قتل خطا چه غم نور پست تا جان دار سے نیتوان رست دیگر چه سکنے در دگر پست</p>	<p>ویر آمد سے اسے مگار سرست بر آتش عشق آب تدبیر از راه سے تو سر نیتوان تافت ای سر و بلند یوستانے چشم بگر شمه خون من ریخت سعدی ز کتد خوب رویان در سر نھی بر آستانش</p>
--	---

وله ایضاً

<p>وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند کجا روند که یار از تو خوتر گیرند چو روسے باز کنے دیسنی ز سر گیرند اگر چه کار بزرگ سہانا تو گیرند کہ پیش صاحبی دگر گیرند وگر کند ہمہ کس عیب بزرگ گیرند کہ شہروان ملاحظہ کنے گیرند مگر نہ راه یار از تو خوتر گیرند</p>	<p>تو آن تکہ دل از صحبت بر گیرند بگر ششم برانی طریق رفتن نیست بہ تیغ اگر زنی بر ریخ و بر گروسے بلاک نفس بہ نزدیک طالیان مراد رو بود ہمہ خوبان آفرینش را تو مقابلہ باروسے او نیار دگر بچند سال نشا بگرنت سگے را وصال کعبیہ نیشود معاری</p>
--	---

از کتاب غزلیات قدیم

<p>باختل خراب در مناجات وانش زده در لباس طامات پروانه مشتری سعادات کاس مالک عرصه کرامات اسی کرده بر رخ هزار شبات با تو حسد زار جان ملاقات جز عشق نبود می ام معات بر باد شد آنچه رفت به مات زمین پس من و دردی غزلیات</p>	<p>مست در آمد از خراب است در خاک نمانده نه سر تو زهد دل مرده شمع مجلس او جان درده او بجز بیگفت اینچون تو پیاده چه پیشند حقا و بجانست مار توان کرد گر چشمم و لم بصیر بودی تا باقی حسد بر چه آید صافی نبود بدور سعدی</p>
<p>زمن بریدی و باد یگر می نه پیوستم که بر شماست قیامت که میتونیشستم که با خیال تو عقد نماز چون بستم نماز من که پذیرد که روز و شب بستم بقول مفتی عشقش درست نیست نماز چه بودی از بر سیدی به امنت وستم اگر چه آب حیاتی باک خود بستم که با وجود تو و خوبی کند که من بستم</p>	<p>سجاک پاسی عزیزت که عهد نه شکستم شاکت مانده ام از باد اور و دروغ نماز کردم و از پیوسته ندانستم نماز پیجوی از روی شریع جائز نیست طهارت ار نه بنون بگر کنای عشق چنین که دست خیالت گرفت من دل من از کجا و تناسی وصل تو ز کجا بیش چنانکه تو دانی که سعدی کنیست</p>

قصه امیر خاقانی
بسم الله الرحمن الرحيم

کار روان رفته و ما بر سر راه مقیم
سفر دور دور از آمد و ما نجیبیم
وه چه ما غافل هستیم چه کوه نظیر
انقدر دیده نداریم که بر خود نگیم
خرم آرزو که ما زنت بدان خانه بریم
ما به تدبیر میرا ساختن با هم دوریم
ما بخوبی کفن هیچ ز دنیا بریم
دست ما گیر که در مانده و بی بال بریم
خیر گردان که همه در طلب آب خوریم

وقت آنست که زین دارنا در گزیم
تو شسته راه نداریم چه تدبیر کنیم
پدر و ما در و فرزند و عزیزان رفتند
و بهدم میگردد از نظر ما یا روان
خانه اصلی ما گوشه گورستانست
خانه و خانقاه و منزل ما زیر زمین
گرمه ملکات و مال جهان جمع کنیم
باو شایسته تو که می و رحیمی و غفور
یارب از لطف و کرم عاقبت خاقانی

ایشا

دلت گرفت در خانه برون شو تا جان منی
که گورتان همگی دیدی تا بستان منی
خط سبز زبایان شکفته از خزان منی
که تا در زیر هر خاکی جمال لستان منی

دی بخرام در بستان که تا سر در روان منی
چو دیدی بوستانها را یکی بگذر بگورتان
زوی روشن سپرن و میده یا من منی
تو هم گامی که بر داری طوائف کو بگورتان

بسی سپسته دبانانرا تو بر بسته دبان مینی	بسی باوم چشمانند ز داغ مرگ تابینیا
بسی خوبان همه رویان سخاکانند بسیار مینی	احد گویان بسی مینی که در کج لب خطه
کنون در کج تابوتش دوست استخوان مینی	سز تابوت شایانرا اگر در گور بکشاید
کنون در کاسه چشمش ز مویان کاروان مینی	وزیر اینکه در دستش کلید گنجها بودی
نیت سزی ازان روزی که خور انا ازان مینی	چو چاهی کنده در ول که خلقی با در انداز
که تا بر هم زنی دیده این مینی نه آن مینی	الا خاقانی سیکین چه پند بی اول درین مینیا





چه بندگی حل دین بنیاد ز چند زمانی
چه مغروری ازین سیم وز لعلی بی صورت
ز بروستی مکن چندان مر جان بیروستان را
نیاداری از ان ساعت که در گورت فرود آید
کجا آورم کجا خرا کجا بوسه کجا موسی
خلیل الله کجا رفته فرج الله کجا رفته
کجا شد عیسی مریم که زنده میگردد
چو ختم الانبیا هم رفت دیگر کس کجا ماند
چو پناه رفتی و آخر کی تنگی بدست آرگی
نظامی اگر تو میدانی که روز مرگ پیش است

چه ناله مرگ پیش آید زوری آندم شجانی
نیاید کار تو هر یک از آنچه شکست دانی
در آن وقتی که مرگ آید پیشان حال درمانی
عزیزان جمله بازن آید تو تنها اندر ان مانی
کجا ایوب و کجا یاکا باشد نوع طوفانی
همه ما خاک در غم زده تو میدانی که میدانی
کجا رفت سلیمان خود کجا تخت سلطانی
بخبر ذات مقدس قادر تو قوم سحرانی
و گریه همیزم و فرخ تو اول این بقیع زانی
غم روز قیامت غم چه چندین قصه بخوانی

مناجات مولوی نظامی

که بگذر از حد غصت تا تو انیم
ضعیفان را کجا صنایع گزری
که هاست تو ما را کرد گستاخ
که از ز یوز تو گردی تراشیم

چو با ضعف خود در بند آیم
تو با چندین عنایتها که داری
بین امیدهای شاخ و در شاخ
و گرنه ما کداین خاک با بشیم

عسزل

زیبا تری در انجمن گاهای نظر بین فلک
شکل کجا آید در این گاهای نظر بین فلک
باغچه دل بر دختی گاهای نظر بین فلک
مجنون شدم جز که تو گاهای نظر بین فلک
بهر فلک در هر فلک گاهای نظر بین فلک

ای هر خوشنقار من گاهای نظر بین فلک
تو برده ایمان من معوی کنی جان
برو کمان چمن ساختی تیر زره اندامی
آنکه که دیدم سوخته عاشق شدم برده
ای در غمت جهان خنجر و کیمین

عسزل

ما که شکریم ز غمت تو غصب را چه علاج
لیکن این دیده دیدار غلب را چه علاج
ز روی رنگسوخ و خشکی لب را چه علاج
دل شوریدم معشوق غلب را چه علاج

هر دم آرزوی غیر سبب را چه علاج
فرض کردم که بیاد تو در دلم خرسندست
میتوان عشق نهان در دلم را چه علاج
گیرم از هر دو جهان چشم پوشد صاحب

نزل

<p>سر کفر و غم ایمان که دارد وگر نه طاقت بجهان که دارد چه انصافست چندین جهان که دارد بجز یوسف سزندان که دارد امید زیستن چندین که دارد ببین تا چشم خون نشان که دارد</p>	<p>نگار را بتیو برگ جان که دارد با سید و صالت میدهم جان غمت هر سخته جانی خواهد از من نیاید جز خیالت در دل من مرا گویی که فروار روز و صلت نشاط عشق میجوید مراستی</p>
--	---

ایضا

<p>ز چشم مست ساقی و امم که بود شراب بخوردی در جام که بود بیک چو گمان در عالم رام که بود بهم کردند عشقش تا نام که بود ز زلف خوبرویان دم که بود عراقی را چرا بد نام که بود</p>	<p>شخصتین با کس اندر جام که بود حریفان را مگر بشیار دیدند جو گوی حسن در میدان فگندند بعالم هر کجا ورود الم بود برای طیبدمرغ جان عاشق چون خود کردند از خوشترین نشان</p>
--	--

ایضا

<p>خوشا را بی که پایانش تو باشی خوشا جانانی که جهانش تو باشی که گلزار و گلدانش تو باشی کسے دارد که خوابانش تو باشی</p>	<p>خوشا دردی که در هانش تو باشی خوشا چشمی که رخسار تو بیند عجب و گلزار خوش آید کسی را خوشی و حسرتی و کامرانی</p>
--	--

<p>دران خانه که مهانش تو باشی که هم کفر و هم ایمانش تو باشی به بوی آنکه در مهانش تو باشی</p>	<p>همه خوبی عجزت باشد آید میس از کفر و ایمان بدینی را عراقی طالب در دست دلم</p>
--	---

غزل اسیر جلال

<p>نشده زنگل ز خم ناله و زخروش آمد این سبب بدوش آمد و آن پیاله نوش آمد گفت آیت رحمت بهره باوه نوش آمد هوش مست و بخیر شد بخوری بهوش آمد پند ناصحان ما را انقدر بگوش آمد</p>	<p>تیغ در کفش دیدم خون من بچوش آمد در چمن گل و غنچه را و میکشی داد پیر و پیرا دیدم سر زشت پریم چشم از نگاه می کرد لعل و حدیثی گفت چون اسیر و یوانه تو به از دیا گرم</p>
--	---

غزل عرفی

<p>یک جریه خرابم کرد چنانچه چنین باید در حضرت کفرستان تجمانه چنین باید در کوی خرابی متسانه چنین باید در مستی و جوش اندر دیوانه چنین باید در کافری و زندگی فرزانه چنین باید در خواب قمار رقم افسانه چنین باید در آتش خود سوزان پروانه چنین باید</p>	<p>هوشم بنگاری بر جانانه چنین باید بیرون درون من شد صورت او پیدا من ریه و سینه منی کعبه و تجمانه صد چاک سپردم من نا کرده چهار قرن سرم بحال دل و اعظم با هیچ نمی بزم اگر چه بیان عشقت افسانه چو آنرا در خون جگر عرفی میغلطد و میرقصد</p>
--	---

غزل

<p>قبولم کن نگار هر چه هستم</p>	<p>اگر چه کافرم یا بت پرستم</p>
---------------------------------	---------------------------------

چو یارم بت بود من می پرستم مسلمان سیرتیم بابت پرستم	مرا گویند چرا بت می پرستی کسی را چیت من در خانه خود
مثنوی	
نما آمد چمنین از ایزد پاک بر آمد از دل مجنون کیکی آه کجا پرواسے روز محشر ہم بود	چو مجنون را سپردند در تپ خاک کہ امی مجنون چه آوردی بدگیا کہ چندان شور لیلے و رسم بود
عزل حضرت مولانا نظام الدین	
ہر صبح دم بجانب گلزار میردیم خوشدل شدہ بخانہ نماز میردیم بنی ننگ شامیم کہ ہر بار میردیم منصور و ابراہیم ہر دو میردیم در آن روی جبہ دوستار میردیم والہ شدیم کبوتر ہر بار میردیم مشتاق را چہ پرسی بر یاد میردیم	دل میکشد بدین دلدار میردیم مستم ز جام عشق تو ناخوردہ با میردیم سدا یاد میردیم و نگردی مراقب در ویش انا الحق ہمین بانگ نیردیم ترک گلہ گرفتہ و جامہ درین ام یکبار ویدہ بودم آن روی ہر جا پرند دوستان کہ کجا میردیم نظام



رباعی

سوز دل پروانه مگس را نماند این دولت سر در همه کس را نماند	سر در غم عشق بوالعوس را نماند عمری باید که یار آید بکنار
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ صد بار اگر تو به شکستی باز آ	باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ این در که ما در که نو میدی نیست
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد یک قطره فرو چکید باش دل شد	از شبنم عشق خاک آدم گل شد سز نشتر عشق برگ روح زدند
تا یک دلم نور صفای تو کیست آن بیج بود لطف و عطای تو کیست	من بنده عاصیم رضا تو کجاست مارا تو بهشت اگر بطاعت بدی
آنگس که گشته نگر و چون است بگو پس فرق میان ما تو چیست بگو	ناگروه گناه در جهان کیت بگو من بد کنم تو بد می کافاست دی
این صورت آنکس است کاین نقش شکست مومین خوانند و در حقیقت در پاست	هر نقش که در پرده هستی پیدا در بای کمن چو بزند موبه نو
برقع بر رخ سخن فرود باید کرد طفلا: بظفل گفت و گو باید کرد	جاذب چو رسد بجهل رو باید کرد با بیج مضمحل است معنی چه زنی

رباعی

این هستی تو هستی است در گریست
 مفرور مشو جودت بجزوی دار
 سر مدگله اختصا رسید باید کرد
 یا تن برضای دوست پیدا کرد
 خوشنایه دل خور که شرابی باز نیست
 در گمراهی هدایه نتوان یافت انداز
 اگر خواهم غم دل با تو گویم جانمی
 اگر بایم ترا تنها و جهانی هم شود پیدا
 سر مدگرش و نواست خود می آید
 بیوده سپرد پی او میگردی
 سر مدگله جو نشد که نشد که نشد
 منت کش سپنج پیشدانی خرف
 ما میله بطه نه تو تو لا کرده
 آنجا که غمان نه انداخته باشد
 خندان شدیم و یار با ما نشسته
 گفتند که بیگانه شو از خویش بر ما
 سر نوشت ما بدست خود نوشت
 این سخن باید بآب زرنه نوشت

این هستی تو هستی است در گریست
 کایه بود تو استیمن سوتی در دست
 یک کار ازین دو کار بسیار بد کرد
 یا قطع خطه بد ز یار بسیار بد کرد
 زندان بچسبند که با او به بازی نیست
 دل زده عشق کمالی از این نیست
 اگر با او شود دید ترا تنها نمی بایم
 ز شاد نه است با هم میگذرد زمانه ایام
 گر آمدنش روست خود می آید
 بنشین تو اگر خند است خود می آید
 دل بپیده گوشت نکو شد که نشد
 کاری که نکو نشد نکو شد که نشد
 وز نیاید و بنویسش تیرا کرده
 بر کرد و بر ناکرد و ناکرده چه کرد
 و یار باشدیم و یار با ما نشسته
 بیگانه شدیم و یار با ما نشسته
 خوشنویس است او نخواهد نوشت
 یک جهان گوید نگردد سر نوشت

در وقت گشتن از دست تو
 در وقت گشتن از دست تو
 در وقت گشتن از دست تو

رباعی

<p>آئنا کس کہ ترا تاج جهان بینی داد پوشاند لباس ہر کرا عیبی دید افسوس کہ گلہ خان کفن پوش شد آہا کہ بصد زبان سخن گنجینند شاید ز کرم بر من درویش نگہ ہر چند نیم لائق بخشایش تو کہ بہت کند صورت مردی زنی کس نیت کہ او شاہ رضا را پرسد شرط است کہ در امر قضا دم نہ زنی گر گل را چہ مجال است کہ پسندد کلال ای سوختہ سوختہ سوختنی تا کہ گوی کہ بر عمر رحمت کن نورم نارم حدیقہ ام گلزارم نی نی غلطم ازین میان بیچ نیم واجب چو تنزل کند از حضرت ذات غیب است و شہادت ہوسط روح نبیال</p>	<p>مارا ہمہ اسباب پریشانی داد بی عیبان را لباس عربانی داد وز خاطر یکدگر فراموش شد آیا چہ شنیدند کہ خاموش شدند بر حال من خستہ و درویش نگہ بر من ہنہ گدہ بر کرم خویش نگہ کہ بشکند این طلسم جانی و تنی کز جبر چہ سازی و چہ نامی شکنی زین نوع کہ گفتی نہ تو مردی نہ زنی کز جبر چہ سازی و چہ نامی شکنی وی آتش و وزخ ز تو افر و ختنی حق را تو کہی بر جہت آموختنی دیرم صنم بر بہنم ز فارم بوی گل و طبیعت بیارم بیچ است مراتبات اورا در جات انحاس جمعیت تکلم انحضرات</p>
--	--

مقطوعہ

آدمی چہیت بر رخ جہانت	صورتش خلق و حق در دہلا مع
-----------------------	---------------------------

<p>متصل با وقایع جبروت</p>	<p>مشکل برصتایق ملکوت</p>
<p>رباعی</p>	<p></p>
<p>یکی دلبر ما به آرزو چو مندر دلبر ما یا دلبر ما فرست یا دل بر ما</p>	<p>ای دلبر من پر ما بهاتش بی دلبر ما سنگه دل بر ما نه دلبر از ما بر ما</p>
<p>در پیوه سخن نیست که نفیوم نشد معلوم شد که هیچ معلوم نشد</p>	<p>کم با ناز اسرار که مرقوم نشد در معرفتش چونیک فکری کردم</p>
<p>که در آرزو در عینم ره و نه هم پارسانی چو بهو من سیدیم همه یا فتره و غالی</p>	<p>خنداره قلت در سفر دارم بنیانی بقمار خانه رفتم همه با کیا ز بیم</p>
<p>جاصل آید یا نیاید آرزوی میکنم بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم</p>	<p>یا بجز او را یا شایم جستجوی میکنم رازهای دل بیان سازم پیش باز خود</p>
<p>خلطی را بخورد پسندیده سر و چو عبیت نا ترا شنیده</p>	<p>دوای بر شاعران نا دیده سر و را قدیار میگویند</p>
<p>خانه سعدی همین خار و خس است از برای چسب در روز اینهم بس است</p>	<p>سعدی با مشهور در عالم بس است تا قدر رفت است ما هم در پیهم</p>
<p>منصور را بداد چسب داد و حکیم</p>	<p>منصور بود واقعت پنهان راز و</p>
<p>هر کس که راز فاش کند این خیر است</p>	<p>منصور بود واقعت پنهان راز و</p>



قطعات

با امیدیکه باری محراب را بوقت بار بار خاطر آرد	به آنگه دیده پروردگار همانست بوقت گل گل دیگر شکفته
عین صفت در تحقیق غیبی صفت گسست باغبانرا در چمن هر گل بزرگ در گسست	زشت وزیر با هر چه بینی پست گرچه نازیب مختلف شد همچو کس نیست
چون کذب را بنود فروغی دروغی را جزا باشد دروغی	ضمای بی نسیا که کافر من خوانند مسلمان خوانش من در مکافات
انچه من بنده حسن میگویم سخن انیست که من میگویم	خسرو از راه کرم بپذیرد سخنم چون سخن خسرو نیست
مراقبت از شرعیت نیست بهر کس تحقیق راه بر روی خود کشاید	شروعیت را مقدم دارا کنون کسی که در مراقبت را سخ آید
چون ماه پیکری که بر سرخ زرد نیست بهر که جانند که در هیچ مرد نیست	صاحب کمال را چه غم نقص مال و جاه مردیکه هیچ جامه ندارد با تناق
دو زبان و دو رویه گاه سخن چون قلم گردش بر تیغ بزن	هر که چون کاغذ و قلم باشد بمحو کاغذ سیاه کون کیش
که انچه در دلم است از درم فرار آید امید نیست که عمر گذشته باز آید	درین امید بسر شد دروغ عمر عزیز امید بسته بر آمد ولی چه فائده زانکه
بیشک جمال دوست به بینی هر آینه چون آینه بدست من دامن بر آینه	ولی را اگر چه صاف کنی همچو آینه او در دل من بسند و دل من بدست او



منم مجنون بسی گوه و صحرانوشن وطن دارم دو گوی ز بخت و عذاب مست جان مجنون	ز هر دو دست می میرم چه پرد او وطن دارم بگای صحت ایلی و فرقت ایلی
تو برگزیده تو سنی بر مگر غیش محتربه نه از پی کین است نه هم داند آشفته عالی نه زیر	نگر تا نه چید ز حکم تو سر تقتضای طبیعتش این است بر آه از دولا ب رقصه فقیر
پشت پناه من بود دیوار و لبر ما بدان خوبی رخ بت را که آراست بهشت آنجا که آزاری نباشد	از گریه بر من افتاد ای خاک بر سر ما که گشای بت پرست از حق لیمخت کسی را با کسے کاری نباشد
چه نامی که مولا سے نام تو ام ساقیا بر خیز و درده جام را توان نه که دل از صحبت تو برگیرم دار حق را قابلیت شرط نیست	درم نا شنیده غلام تو ام خاک بر سر کن ششم ایام را و گر ملول شوی و لبر و گر گیرم بلکه شرط قابلیت داد است
ای برادر تو همین اندیشه چون حسد و ندریزد کسی محل انسانی پذیرائی نکاست	بایقی تو استخوان و ریش وز نگش نباشد بدینا بسی آنچه عقلت نیاید آن نکاست

<p>حق جان جهان است جان جمله بدن</p>	<p>توحید همین است وگر با همه فن</p>
<p>شخورد شیر نیم خورده سنگ</p>	<p>گر به سختی بمیسد و اندر خار</p>
<p>خیالات نادان خلوت نشین</p>	<p>بهم برکنند عاقبت کفر و دین</p>
<p>درا بلق کسی کم دید موجود</p>	<p>گر اشک تپان سر مه آلود</p>
<p>آنانکه چشم خویش بیک جیده کفینا</p>	<p>خورا ولی کنند دگس راهها کنند</p>
<p>هزاران عاقل و فرزانه گشتند</p>	<p>وسله از عاشقی بیگانه گشتند</p>
<p>اگر دنیا و سنجی پیش آید</p>	<p>نظر کردن دران هرگز نشاید</p>
<p>مقام فقر بس عالی تقاضاست</p>	<p>منی و ما دران منزل حرام است</p>
<p>مایم بر گناه تو دریای رحمتی</p>	<p>جا بیکه عفو هست چه پند گناه ما</p>
<p>گر نشان شده ابر سیه چو گرد قر</p>	<p>شفق ز دامن شب دانود روی آخر</p>
<p>سرانیده هرگز نگر و دشوشت</p>	<p>ولیکن نه هر وقت باز ست گوش</p>
<p>فراوان خزینه فراوان نعمت</p>	<p>کم است اندر آنرا که دنیا کم است</p>
<p>وصف و هنر تنگ ترا بیچنگلتر</p>	<p>یک قطره بود پیش و بانست بیم قاضم</p>
<p>در خرمن کائنات کرم چو نگاه</p>	<p>یک دانه محبت است و باقی همه گناه</p>
<p>سنگین دل است آنکه بکاه بر پایم</p>	<p>پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را</p>
<p>زبان بر جایی خودماند ز زبان است</p>	<p>اگر یک نقطه ز راه شد زیانست</p>
<p>ماد من در نیم شب گر بگذرد اندر چمن</p>	<p>خورشید ریزد بر زمین از ماه نو سیار با</p>
<p>بچار بودم سه شدم اکنون دوم</p>	<p>از دولتی گر بگذرم کیست شوم</p>
<p>میست غیر از یک صنم در پرتو دیر و حرم</p>	<p>کی شود آتش در رنگ از خندان شما</p>

هر چه کس بیند بر بیداری جهان بیند خواب سوی نکند یاری هر کار که هست	مرگ هر کس در حقیقت نقش حال ز زندگیست تا در نرسد و عده هر کار که هست
که طبل تپی را رو بانگ دور که زیر چشم ز خوردن کم نگردد	ریاضت کش از بهر نام و غرور بگوئل را که گرد چشم نگردد
نفس ز سینه دو صد جانشسته می آید هر چه خواهی باش غنی اندکی ز درو باش این جلد شد سلال گرمی حرم شد بلکه می میشود از صحبت نادان بدم غنیست دان همین دم را که حال است در صفت مردان زن شیر افکن است که خارا از پاهون آرد کسی از نشیبه غم	ز صفت رسته آیم گسته می آید خنگ باش و خرس باش و یاسگم در باش بنفش و صداوت و صد و کینه دریا می که بدنام کند اهل خمر را غلط است گدشته خواب و آینه خیال است نور جهان گر چه بصورت زن است ز بیداران علاج درد خود جستن بدان بند
وجود قطره با دریا رساند دمی بی یاد او بودن حرام است مینویس و مینویس و مینویس کند با خواجگی کار عشق لای	سجور سے تاز خویشت دار باند شراب شوق او خوردن حلال است گر تو میخواهی که باشی خوشنویس کسے مرد تمامست که تمامی
گر بدلت برسی مست نگردی مردی	می خوردن و خاموش شستن سهل است
هر نامی که خوانی سر بر آرد جرم همین که عاشق روی گشته ام حدیث دل بگو گویم عیب نمی دارم	بنام آنکه او ناسم ندارد خونی نکرده ایم و کسی را نگشته ایم ز مونس نه رفیقی نه پرسی دارم

<p>خوشی معنی دارد که در گفتن نمی آید یاد دارم از صدت این نکته سر بسته را</p>	<p>به طبع هیچ مضمون نبرد لب بستن نمی آید سینه را خامشی بختیست که گوهر کند</p>
<p>این هم رفت و آن هم رفت که هر دم در صدت گوهر نباشد پریشانی با پریشانی آشنا شد در حبس دیوان از وفکنده است درین آشکارا چه دارد نهان بلا را در عقل پرورده حیث ندم سنگ پرستی ندید کسیت باطناً مغلوب وزن را طالبی</p>	<p>در سینه جانان جان هم رفت زمان خوشدلی در یاب در یاب دل در زلفت او گم شد سجا شد ساشاک زبان سگی گرفته است به بنیم که تا کرد کار جهان نفس را مرشد نمود کرده حیث مرد نفس روان گردیدن از حیث ظاهر ازین چون آب از غلابی</p>
<p>یا آئی تا قیامت بر نه آید آفتاب در رکاب تو دودگر بودش پای دگر داننده تویی هر آنچه بهتر آن ده</p>	<p>من شنیدم یار من فردا در راه شتاب سرور در باغ بیک پای شادوست نگر این بنده چه دانند که چه میاید خورست</p>
<p>نگس میداند که کس میدود</p>	<p>خدا میداند خدا میدود</p>
<p>که اورا کست عجز از ورک اورا ک</p>	<p>چه نسبت خاک را با عالم پاک</p>
<p>ز بیمیستی آزاده بودیم موی سر از پا گذشت و خار پا از سر گذشت دل شد خون خون شد آب آب دیده جز را کنز بند غم و محنت و الم آزاد</p>	<p>خدا و نواز هستی سوده بودیم سر گذشتم را چه پرستی شبنوا از من سر گذشت چه میپرستی ز من حال دل نگیرد است چون زهی سعادت آنکس که یارش آرد یار</p>

بنفیر سینه پوشد کس مزار مرا	که قبر پوش غریبان همین گیاه است
عشق من عاشق شد از گریه زارم پیرو	من با من پرده درمی روی بجانم چشم
بلالی که بر آسمان جایی است	ترا شیده ناخن پای است
آمین که بیارس آشنا شد	خی الحال بصورت طلا شد
ای تماشا گاه عالم روی تو	تو کجا بهتر تا شامی روی
آن شوخ چنان ربود از من	گویا که دلم نه بود از من
بوسه همین دادمی در خجسته	بازستان گریه پسندیده
صدرا با تو نسبتی است در دست	بر در هر که رفت بر در دست
حسن بویست دم عیسی در بیضا دار	دستچه خوبان همه دارند آتشنا دار
بی چاشنی درو کس مرو نباشد	نامرد بود هر که در و درو نباشد
بی تو ایام چه سازم چه کنم	چه کنم آه چه سازم چه کنم
بش نینم و صبر را کنم یار	تا یاد مرا شود حسرت یار
در دم ز حد گذشت بدرمان خبر کنید	کارم بجان رسید بجانان خبر کنید
نه چیت دان بخور که ز بانست بر آید	نچیت دان که از ضعف جانست بر آید
هر که گاه وجود خود قربان شود	هر که نور حق نور در قرآن شود
نایب از رقمه حسال اندر دکان	میل خدمت غم زرقن از جهان
تن ز میگرین خوش بود خالی کنی	میز ز گوهر برای اجلای کنی
بر که صاحب بهت آمد در شد	بچو نور شیدا از باندی نور شد
آب حیات آتش افسرده در دست	مجنون عبث بدامن صحرانم بود

<p>جان دارد ایچم و کوچ مزاری خریدم</p>	<p>آسودگی بگوشه هستی ندیده ایم</p>
<p>زمانه بدووم سبب بشود بر روی گیرید مخصوص گیرید بید نمودم فریوت زین است توفیق مهور که بنزدیک ویرم نه در برانتم به کبک داستانی سر زبانی را حسابی بگردانید</p>	<p>ازین درد بر آید ازان بگذرد نازد نیسا کسی تمام نکود نمرودین نور که نغم نغم دین است توفیق مقصود بر که مشغول بچشم اگر بر بروس من که بود زبانی پیام گوهر شکر تو سقترن</p>
<p>گر تو مستقی اهل درود مر راه تیغ چوین شکست نفوسه شود تیغ شد بر آدمی ملک جهان</p>	<p>درود خواه درود خواه و درود خواه زاده ظالم ستار سے شود چون ازان اقبال شیرین شد دکان</p>
<p>بند که سبب از جهان مستقل نه در کوچ توجیه بشان جامی کس که ایشان سپید پره حق سپهر</p>	<p>بسودای جانان ز جان مستقل نه سودای خودشان نه پروای کس اندازد چشم از حلاوت پند</p>
<p>انچه مادر کار در ایم اکثری در کاسیت حاصل از کردم نبویس از انقیاسیت که بریالی تو حکم خون کرده اند که خواج خود روش بنده پروری ارد بر عارفان جز حسد هیچ نیست حاصل تحصیل یا تحصیل حاصل بود است</p>	<p>هرین قانع نیست ملک پرند اسباب جان عیاش دنیا چند روزی پیش نیست پدانش ترا برهنمون کرده اند تو بنگی چو گردایان بشر طمرد کن ره محنت جز هیچ بر هیچ نیست دل بر تحصیل یا در دیارها بود است</p>

<p>در میان جان و جان ما برای وقت نیست</p>	<p>گر دلی از غمت زه و دلداری جزو نیست</p>
<p>رزق را از زنی رسان پر میید هر تا نکست گل بخت آید به بخش جلوه طاعت و بر عصیان من بدرین عالم است دروغ او بیدار او در بهشت است شوی پا بموس سبیل از پا افغان دیوار را شکارش بخویید خلاص از کمند</p>	<p>سبب کس هرگز نماند عنایت پروه بوی افغانه بر دنا زین بخش گر شود طاعت و کرم و نشان من زن بد و سرای مرد نکو چو مستور باشد زین زخم بوی بر تو ضعیف های چشم کینه کون هست اسیرش شوخا به در پای زبند</p>
<p>راحت بدل رسان که همین شربت است رزق و شمع سپاه بانی کرد نشانی منور تو بر زرد کار خویش که سر کشید زنگاهی نیم و آب شویم چون پستان خود مال خط و نفوس چون از زنگشتی همه چیز از تو گشت پرده سوز غیرت از غیرت است</p>	<p>چندین فنون شیخ نیز زود بنیم حس و دشمن زندگیت موی سس سپید طفلی رضیع او در خود را شناختت تبارب دار ز بهر تماشا آمده ایم شای خود بخود گفتن نمی زید ترا صاحب چون از گشتی همه چیز از تو گشت چون بخت میل گشت و صدمت است</p>
<p>ده مر از شربت جملت شمار لیکن زحت ما جدا نباشند که بوی گل بر به بار گران است</p>	<p>تاکی از جبهه تو کریم زار مردان جنت را خدا بنا شدند مرا ج حسن نازک آنچنان است</p>
<p>علل من دانند و من از نعم و دانه من</p>	<p>اشتیاقی که بدیدار تو داره دله من</p>

که آن آهوی رمدار ساینه خویش	که ایار که بگذارد دست درم پیش
شادی نصیب گرفت و غم غنیمت است	جعفر بوستان جهان در غنیمت است
نزدیک اهل غیرت از آن هم غنیمت است	علو اگر نیست و زمان رسد بدست
نمدبان کردم تصور راه نامدار را	دل باست لال بستم بازم از قصد و بود
او تقد آفرینش بگفت مرغ غنیمت بسیار بخل	قدسی ندانم چون شود سودا بازار جزا

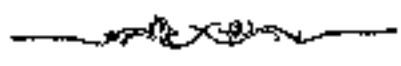
آه این سپس مرا باد اگر بیا کرد	مدحی آه عیادت از زبان یار کرد
عاجز شده محفل زبون هست	بهم اسم توئی و هم منم
هست و عا حضرت چون کند در	کوتاه همتی کپلی صالح و کون
بهر کار یکد باشی بخت اباش	لیگو و نم که از عالم جا باش

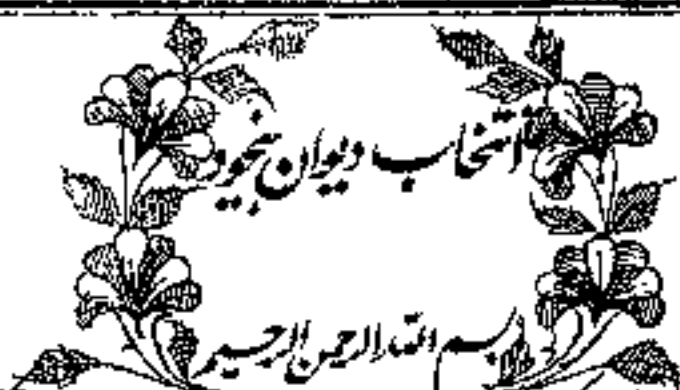
او از کجی همیشه بود در میان خون	از راستیست جای الفت در میان جان
ترحق در سینه ما و شماست	عسل ملک غیب را نسخه کجاست
لاجرم جسد عین اشیا شد	غیر ترش خیر در جهان نگذاشت
طنش هر آرائی دکا ندر سے بود	باطن آرائی چه پرکاری بود

ارو

گور میں تعمیر طین موران کی تربت کا پتھر	بہیں مکان جو سلاطین گذشتہ کے پتھر
پردہ داری میکند بر قصر قنبر سنگ بوست	کفل تھا شور و عداوتش اور آج ہر جانب بکرت

بوم نوبت میزند بر گنبد انرا سپاہ





بخت بیخانه کشیدیم ما
چاک نمودیم گریبان نام
راست چو تیریم بشوق تیان
سوی خرابات ز سجد شدیم

سناغز ستانه پیشیدیم ما
بهر من ننگ دریدیم ما
گرچه کمان فارغ شدیم ما
از خود و بیگانه پدیدیم ما

وحشی از هر دو جهان کشتیم
بخود و دیوانه رسیدیم ما

طفل اشک است نور دیده ما
جز خیال جمال او باطل
که شور و رام و آید اندروم
روست دردم کنون بسوی خاک
نفس شد رام و یافتم آرام
نغمه مطبلع رخ زلفون است
از ازل منصب ظلوم و جلال
تا ز عشقش فرو خستم دل را
ورده لا شریک نوا بد گفت

آو ما قاسم است کشیده ما
نه شود حشا طر کبیده ما
با زان آهوی بر مید ما
بشگرید از تقد خمید ما
جسته با حال آویسده ما
بیت ابرو و قصر صیده ما
ثبت کردند در جسریده ما
عقل شد بنده خرید ما
سبزه از خاک بر مید ما

<p>و هم غیرست آفسریده ما</p>	<p>همین نداشت جلوه گیر هر جا</p>
<p>شده فراموش من سکت سلم ببخود ما دهن درین ما *</p>	
<p>سبب نشانی نشان یار ما طوطی گو یا زبان یار ما خط مفروضی میان یار ما چشمه حیوان دهن یار ما</p>	<p>کبر باکی هست نشان یار ما از لب شیرین او خورده شکر نقطه موهوم باشد آن بلبلان ابروانش قاب تو سینه و لب</p>
<p>با خودی در این آن افتاده هر که بچو و شد از آن یار ما</p>	
<p>جز خیال تو کار نیست مرا سر سیر و سکار نیست مرا زندگانی در بار نیست مرا طاقت انتظار نیست مرا با تو صحبت بر آرز نیست مرا بر دل از کس نچا نیست مرا</p>	<p>گر گوی تو باز نیست مرا بسر زلفت بسته پایم کین دم بیایا یکبار جسوه فرام از من بریا چون بر دم نفس زد و تشنگی خاک من پاک کرد آینه را</p>
<p>میکشد یا رسوی خود جیرا بچویم اختیاریت مرا</p>	
<p>در جهان ما را دمی آرام نیست در برم گر یا رسیم اندام نیست</p>	<p>تا که نفس سرکش ما رام نیست بچو سیما بر نمیا شد قرار</p>

<p>با وجود او کسی تا کام نیست پنجه مغز ترا خیال تمام نیست</p>	<p>حضرت عشق است فیاض نوان سر لبز نحامی است در کار جهان</p>
<p>هر چه آید گویم بر چشم ما بچو در آنرا خوش آرد نیست</p>	
<p>در سر شوریده سودای شمس است در دل دیوانه ام جای شمس است سجده است اندر بر پای شمس است مرد در دل را چشم احیای شمس است</p>	<p>ریزه در دل رانمای شمس است با پر پر دیوانه نه آساید و دم از می چشمت بود مهر شایم کشته جاودنگاهان شمس است ام</p>
<p>از برای قتل ما تدبیر چیست رای بچو در تاج رای شمس است</p>	
<p>مخرو عاری اعتباری پیش نیست نشاوه دولت فخاری پیش نیست آرزو با خار خاری پیش نیست جزو خانی و سخاری پیش نیست</p>	<p>کار دنیا انتشاری پیش نیست لست مخرو بر حصول حساباه مال خودگی چون خنجر و لنگی چرا علت عالم محقق شد با</p>
<p>کار و بار این جهان جز بچو می بر دل و ارسته باری پیش نیست</p>	
<p>عاشق در دمندر آخست که خست یار است در همه کون و هم مکان است که هست یار است بازر قید این آن رست که رست یار است</p>	<p>دل بکنند زلفت خود است که بست یار است عالم غیب و بی نشان بود که بود یار بود بند تعینات ساخت که ساخت یار است</p>

<p>زهر و عبادت و روح کرده که رو بیا کرد بچو و از شراب عشق مست که مست است</p>	
<p>از خیال روی نیکویت بر طلی شکل است ناقصی در عشق تا در بیم جان افتاد ره نوردان محبت را پیام مارسان در دستان محبت اجداد خود رنگی است</p>	<p>در نهال قند و بویت مرا پا در گل است خوش سپارد جان بجان آنگه در کمال است کاندیزین ره یکقدم از خود گذشتن منزل است معنی اسم الله تعالی که کسی کو بهل است</p>
<p>بر دلدل سر سبز بچو و مجو از این آن هر که نصدا این معادش اهل است</p>	
<p>بیا روی عشق را و او نیست طیبی می شمان همه لباس است صد بار شکسته و لم را عشق است بلای جان عاشق</p>	<p>جز خون جگر و گر غذایت خوشتر ز برهنگی روی نیست لیکن این شیشه را صد نیست خوشحال کسی که مبتلا نیست</p>
<p>با خود جوید کجا است جایش بچو و گوید که او کجا نیست</p>	
<p>از می عشق هر که سرشار است کار و بار و گر بجز یادش غیر از در حیم عزت او یارش چون زبان او بادل</p>	<p>زنده با حق بخلق مردار است همه بیکار و بر دلش بار است گفتمت یار یار که بار است و دلش یار و بزبان یار است</p>
<p>هست سردار عاشقان بچو و</p>	

آن که منصور و ار بر در است	
<p>تا که در دل زاری ز بزم عشق بهر روزان از مقدر با منت روزان ز پویشک به صوم تقوی دیده گریان سوختم در انتظارت این دل بر جان خوب میدانم نباشد خلقت انسان میزنی تا چند نشتر برگ شیران لعن طهرت بر بیچاره سلطان میشود بهر درونه عمر گل خندان</p>	<p>ساشقی تا برتن خود بستن جانان با قناعت ساز و پیش کس نبرد نیان میری در کعبه زاده ز راه تری ای سرت گرم قدم رنج نفرووی گس ساختی آینه سحر تابینی جمال خویش را عیسایا بیا عشق تیرت جز وصل علاج از خدا گروت جدا و هم تو باشی در منت باش گریان مثل شبنم تارسی بر آسمان</p>
<p>بوده آنکه آنها پیش قید نبوی شد گران مانده بخود چرا از خود درین زندان</p>	
<p>اشک خسرت می نشاند غم دیدن روسک تو زانم انیاش از چه گوید در کمانم انیاش سوخت منرا استخوانم انیاش</p>	<p>خوشیتم را می ندانم انیاش تا نیامد بر شد آینه دل شایقیستم آنچه در هم ما سوا آتش عشق تو در جانم تمام</p>
<p>سوختی دل را و بچوید ساشقی در فراقت خسته جانم انیاش</p>	
<p>عشق تیان جویم جان میشود شاه و من زش نخس میشود این کوچه</p>	<p>ذکر خدا و فکر تان میشود این میشود صاف کن اول سانس خانه دل ز تن نفس</p>

<p>دوست چه هست در به چیت که در دست خواب و خیال شد بهمان در نظر که دید جان گرد ملت بود صفا و عده او شود و نا از رخ قزاق آن منم در عجایب هم زاهد خشک و چشم تر بر صدنی در گهر ووش بگوش من جوش گفت تشریف منی</p>	<p>یا در خیال غمیر او میشود این نمیشود و صفت آن تا این آن میشود این نمیشود شرک و دانش خدا میشود این نمیشود شام و عصر بگریم میشود این نمیشود در همه خاک سیم وزر میشود این نمیشود در عین آنکه نمیشود این نمیشود</p>
---	--

زاهدین و حور عین بخورد و بیدار نماند
 عشق و عقل دور بین میشود این نمیشود

<p>جان و دلم اسیر غم کرد که کرد یار کرد از سر من خیال غمیر بود که بود یار بود در و فراق در دلم داد که داد یار داد راز نهان بگوش جان گفت گفت یار در و دست از حبیب جان را هم او حبیب تیرنگا و تیز مردان سپهرش دل و جگر عابد و بنده خدا زاهد و کسند ریای در خدو خالی آن نگار بود که بود یار بود حسن و محتاج بیجا حسن و محتاج بیجا عشق و آه آتشین عشق و شورش من گر تو شویی عشق هست هست که هست یار</p>	<p>آب و گل غمیر هم کرد که کرد یار کرد خار غم از حرم و دیر کرد که کرد یار کرد از غم عشق بسلم کرد که کرد یار کرد وین همه ظاهر و حیا آن کرد که کرد یار کرد از زلم غمش نصیب کرد که کرد یار کرد دره عشق بی سپر کرد که کرد یار کرد عاشق و در و لاد و او کرد که کرد یار کرد زار و تزار و دلنگار کرد که کرد یار کرد عاشق و محتاج بیجا خراب کرد که کرد یار کرد عشق و خاطر حزین کرد که کرد یار کرد صوفی و زهدی پرست کرد که کرد یار کرد</p>
---	--

<p>برو دلم اگر ناز با زخم اوست جان نواز بیخود و سر بسر نیاز کرد که کرد یار کرد</p>	
<p>سرب پامی تو گرفتند اگر دو سز ز پایت نیتوان بر شاکت بیخ نمالب کشاکش که این گل آفتاب طوون و پیر و حرم بود جیبا چشم بی نور من تورا شود مبی از نازگر تو دشمنانم</p>	<p>باری این بار سدا را اگر دو سایه از مهر کے جدا گردو در دو دایه مرا دو اگر دو گرد گشتنم بجا گردو گرد سر شکم چو با چرا اگر دو بهر من باز آمد دعا اگر دو</p>
<p>طریق شوریت در شراب عشق هر که بچو و شود حسد اگر دو</p>	
<p>بیخ در راحت را چو میدرخم تریار در هر میثاق دیگر بی را با شایسته در سر بیل بود سو داسه کل سیروی باغخیر و میگوئی بیبا بر قاری میست چون گریزون نشاء دارفتن را کو بیست خاک تیره کرد خیره چشم تو تنگ نام عاشقان چنم نیست</p>	<p>شانی و شاکر نیم از روزگار اعتبارم کن که گفتم مار مار نشتر قصدش من در از نوک خار چون گفتم نین حیر جانان اختیار بر مدارش چشم امید می مدار سر چو صبا اول و آخر خار در نه در گرد دست پنهان شمسوار تنگ از نامت و از تنگ است خار</p>
<p>میدهد بر باد بخود و خاک خود</p>	

<p>برگشته ناکرده کروم اعتراض</p>	
<p>نشو و نفس ز آرزو تا پاک سبب فزون بیم ناپاکی است بسیج و راحت بدبهر شد تو ام بر تانت اوگی ز خاک آلود نخن واقرب که بود ستر سخته لیس فی الدار غیر نایار</p>	<p>ز رود جان بمن زول تا پاک پاک شو پاک تا شوی میبیک شاد گرد و مهر آنکه شد شتابک شد چه پامال رفت بر افلاک سجده شد ز صاحب لولاک فهم کن گری ترا بود اوراک</p>
<p>ساخته آدم ز خاک ایند پاک بخیو آدم شوی چو گروی خاک</p>	
<p>از لاله خیزی و عشق در دل انمردوس و رضوان تا شناسیم از سرگذشت تن با ربیت آسان از آرزوی از تو جان من امان از من بمیخواری آسوسته بینک بر چشم باغ پرستی کو عشق دوستی</p>	<p>وز سروت سی پانیم ز نعل در کوی جانان داریم منزل وز تو گسستن کار بیت شکل داد و ستد را بستیم کامل بیتابی آموخت سیاب از دل از خود پرستی هستی تو عاقل</p>
<p>در کوی جانان هر سو به بینی صد به سجده چو مقتول ز نعل</p>	
<p>عشق تو پنهان در دریم در دل ببینم حالت در هر مطنه هر</p>	<p>تخم بخت کاریم در دل غیر از خیالت نایم در دل</p>

<p>خمر فخر طلب هر عاریم در دل سبب نور رویش نایم در دل گر جز و صاشش آریم در دل وز خار خارش نایم در دل</p>	<p>از نام دنیا تنگ ست ما را با سوز حجب ران سازیم تاکی هان بخت که کاران نایم در دل دل غمخیزان ست در هر آن گل</p>
<p>چون دیده ترغاز عشق ست پوشیده بخور و زاریم در دل</p>	
<p>میطلب دل میکند آرامم درم نیت در چشم زبیر نام نم گر نیخواهی که بنی جامم جم یافت تا از تیغ چون آشامم شم</p>	<p>تا که عفت گشت زین کام کم بسکه در چهر تو آب از دیدن گشت سرنه بر کاسه نازدی خویش عاشق از شادی نمینی بیوست</p>
<p>با جرای گریه بخور و میسر بست چشانش درین ایام نیم</p>	
<p>خاک بر سر فخرم تا که مثل خاک نیم در دکن نمیدانم تا که در خاک نیم از رفوست استغنا تا که سینه چاک نیم تا بیای قاتل خود کشته و پلاک نیم</p>	<p>آبروی فخرم کو که چو آب پاک نیم می شناسد عالم را هر که خویش را بخت در عشق پیدا کن تا دور رسد از غیب تمستی از عشق اول بسته اند بر سر من</p>
<p>پاک سوخت آتش غم خاکسار و بخور و کور به تعبیر که چسب را خالی از تنگ نیم</p>	
<p>بخوردی را کسالی میدانم</p>	<p>همه عالم خیال میدانم</p>

<p>در حقیقت زوال میدانم تخم باجم نه سال میدانم بچه پسر را هم وصال میدانم من هم این قیل و قال میدانم خون او را حساب میدانم</p>	<p>هر کما لے کر ماسوا سوچ است اصل فرج ست پیش رو کجیا چون بجز یاد نیست انجیر بگند آرزو خانی اسے ناصح صبر کدی را درام بیگوئی</p>	
<p>حال خواب و روی سپرس آهمن بخودم حفظ حال میدانم</p>		
<p>صحت رویش بود ایام در دلی با تو بود قرآن من بی سرو سامان نیم سامان من تقدیر تن باشد کتیر نندان من</p>	<p>شد غذای پای با نان جان من سجده مست اندام باشد نماز از سر و سامان بود در دم در سرم هر دم سر آید گیت</p>	
<p>بخودم ای کو کین جان کین جوی شیرت به که شیر من جان من</p>		
<p>عیب پوشی بود روی من آه سر دست خوش هوای من مرض عشق شد روی من آتش عشق ماسوی من</p>	<p>خوردن نم شود غذای من اشک گرم آبروی من باشد صحت عقل بود بیمار سے سخت کيسر ساخت نماستر</p>	
<p>بخودم لیکن ایقدر دانم که تضایش بود رضای من</p>		

<p>انفتنارم بود غنمای من بیتو این ست باجرای من نه شنیدی سبک صدای من استخوان تابکی و نمای من خاکساریت کیمبای من هر دم آرزوگی بجای من پس تودانی ز ابتدای من بگذرا ز غولت تن برای من</p>	<p>انفتنارم بود غنمای من جبار مجرای سبیل شد اشکم نیشه اول شکسته شد صد بار بی وفا خور گریه جفا شده ام آتش عشق سوخت پاک مرا بار قیام اتفاقات بیجا میت انتمایم به پیش تو مردان روش روی تو میفرود شدم غمت</p>
<p>ببخودی نازع از سیرم کرد در دامن بود خود روی من</p>	
<p>ببچ نغمیده شد این چیتان این صد و پنجه چیل و بیت آن ذات تو باز گیر و از نیت آن مانده خجالت زده از نیت آن</p>	<p>صاحب این خانه تن کیت آن یک عددی واحد و کروی شمار این همه حیران مشوا ندر صفات هر که زبانتش بدو رخ آفتاب است</p>
<p>ببخود اگر دیده من همین بود دیده شو زین پرده هم چیت آن</p>	
<p>میشود امر روز او نسی روی او جنت الما و شور ما و صی او عاشقان را که بود پیوست او</p>	<p>هر که ز کس بود سودا سے او هر که راست یافت در کوی حبیب واسه بر ز او که منع عشق گفت</p>

<p>چوب خشک و آن قد ز میای او صادقم کا ذیب بود و عواسے او دیدہ و دل سانغ و میناسے او</p>	<p>سبقتی کو سرور با تا متش او عاسے عشق و انگہ بیم جان چشم مستش ہر کہ بندے سے شود</p>
<p>ہر کہ خود را دید بچو و خبر حسدا غام باشد سر بسر سوای او</p>	
<p>از دلہ کے رود و فاسے تو عاسے کشتہ اواسے تو جان من میدہم پائے تو ابتدا سے و انتہائے تو تشو و گرجنای پائے تو ہمہ پیدا ست بر خدائے تو در دلہ نیست ماسوائے تو بینم آرتو روم پائے تو صورت تست و ہم صدای تو ہمہ میدانم اقرائے تو</p>	<p>بر سر مگر رود و جفائی تو نہ کیے من تقبیل ناز تو ام بد بکس بر ایگان جانزا معنی نام سر دست کہ عسیت خون عاشق چکار سے آید بیچ کارت مان کہ نہایت ہمہ جا جاوہ تو سے بینم منکر تو جو اس و اعضائیم ہر چہ بینم یا بچے شنیم را ہر اہت کو از صوم وصلوہ</p>
<p>و صفت خود خوب و خوب بشنو کے زینچ و شور شناسے تو</p>	
<p>جانی ہمہ تنارا با این ہمہ تنہائی ہر نام بود نامت ہم اسم و مسامی</p>	<p>جائی تو کجا جو کیم ای شاہد ہر جانی رشتت تبارت جان ل مار است</p>

<p>آب است وجود تو آنست از شهود تو خبرم بنود با تو صبرم بنودی تو زریب افتد در عمارت قدر نمازگردها شد ای دلبر ترسانی گرتین خداداری در میسکده امکان نایست ز آسایش یارست درون دل جوی تو در آب گل</p>	<p>امواج فنود تو اسے قطرہ دریائی حیرت زدمم بے تو ہوشم نہ شکیبائی خرمست بتو جانان زینبائی و عینائی براین لب خشک من آئی لب ترسائی برکن مستوح باوہ تا نگید و دم آسائی حاجی چو کنی حاصل زمین باوہ یہ پائی</p>
---	--

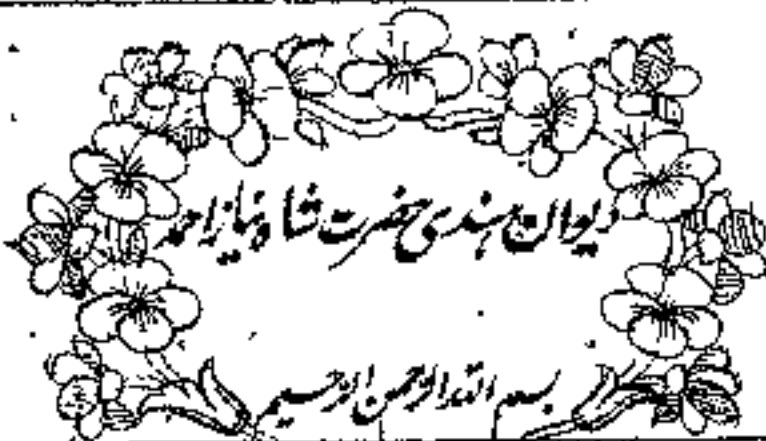
خودیا چو میدانی از دوست چه بیخروانی
 بیخود نشدی قانی ایوای ز خود رانی

<p>دو جهان و ہم سر است تو ہم میدانی رخ مناب از من شیدا که غدارم کتابی بوسه بشمرده دہی عیب بود شا با نزا شیخ در صحبت ما غرق فحالت کردی دم آبی ست تمنای دل از شمشیرت ز اہرانیست بجز باوہ علاج غفلت چشم خونبار بود باعث برائی دل تیغ راختہ باز چه ترسی ز عذاب</p>	<p>زندگی نقش بر آب است تو ہم میدانی جان دل در تب تاب است تو ہم میدانی بزل شد راجہ حساب است تو ہم میدانی بزیم ما عالم آب است تو ہم میدانی تشنه لطف آب است تو ہم میدانی آب ما دافع خواب است تو ہم میدانی خانہ از سیل خواب است تو ہم میدانی قتل عشاق ثواب است تو ہم میدانی</p>
---	--

چه عجب گر سخن گفتی و بچو کردی
 لب صلت می تاب است تو ہم میدانی

<p>گفتہ کہ ز سوز دل در جان بنودی بانی</p>	<p>گفتا کہ بدان آتش از دیدہ برائی بانی</p>
---	--

<p>گفت که دم از عشقم آنگاه خورد خوابی گفتا که نمیدانی لب بیت می ناسب گفت که مجوسه گزین گوهر با یاسب</p>	<p>گفتم بفرق تو از خواب خود فارغ گفتم ز وصل تو از هوش چهارمتم گفتم که ز وصل تو دارم بر روی دل</p>
<p>گفتم که مرا سنجید از صبر چه فریانی گفتا که نمی بینم در عشق تو ادای</p>	<p>گفتم که مرا سنجید از صبر چه فریانی گفتا که نمی بینم در عشق تو ادای</p>
<p>خود را نه بینی غیرش ندانسته جای ندیدیم از وی نشانسته شده آشکارا راز نهانسته خواهم ربا بد زین قصه خوانسته آه گویشم تا لن ترانسته ز بدست بر ما حجاب قرانسته</p>	<p>گر وصل خوابی با یار جانی در جست و جویش سر شویدی چون برود دل کردیم منزل ز اهد چه خوانی از زبده تقوی تا گشته فانی سرم رازنی تا یار با ما وارد قرانسته</p>
<p>باقی و فانی دانید بخیزد عشقت باقی تمام است خانه</p>	<p>باقی و فانی دانید بخیزد عشقت باقی تمام است خانه</p>
<p>از خوابش رفتم و یک نگاه کنند بر دانش گم گون راست در هر دو آتش ما حال تبا آب و جویش آتش تبا</p>	<p>دمی پیش آمد شاقه بر است از نشور عشق فرمود شری در هر دست در سر یکدن تبا حزین آتش خاکه تبا</p>
<p>شرح و شریعت نامی ندارد جز بخیزد بهارست ندانسته</p>	<p>شرح و شریعت نامی ندارد جز بخیزد بهارست ندانسته</p>



<p>ہر آن میں اوسکا یہ نیڈو صنگ نہوتا حیرت سے میں آئینہ نظر دنگ نہوتا ہنسا دیوہلت میں کہیں جنگ نہوتا ورنہ دل آگاہ مرانگ نہوتا برقع حجاب کا نہو برقع حجاب کا چہرے پر تھکے پاتے ہیں پردہ نقاب کا اسپن تصور کیا ہو بھلا آفتاب کا سیراب کب کرے تجھے دھو کھانگر کا</p>	<p>گر کون و مکان مقرر نیرنگ نہوتا ہوتا نہ اگر اوسکے تماشے میں تیر اسرار حقیقت کے خبر دار جو ہوتے امکان سے باہر ہے تری کنہ کا پانا چادر سے موج کی نہ چھے چہرہ آب کا اچھا ہی کچھ تصرف ادا ہے کہ ہم آنکھیں ہوندی ہوئی ہوں تو پھر دن بھی کس کام کی یہ ہستی ہو ہوم کائنات</p>
---	---

اپنا حجاب آپ ہو تو کھیاں نیاز
 آنکھوں میں ترے ہر نام و اوصاف حجاب کا

<p>کوئی دن جیکے آخر ہو سکے مڑا ہی پھر پڑتا یہاں اب روح فارغی دل نری پڑتا یہ روزنا شمع کو دیکھنے بیٹے تاج کیوں پڑتا آنکھوں میں جیکے جلوع حق ہو بسد ہوا</p>	<p>تھکے تھکے رہیں گرجا نگرے سے میں ڈرتا کھان عیش و شوق کا مرنا کھان دعوت سر پڑتا اگر کو پڑا نہ طبل کی طرح مرنے سے تھم رہتا گنجائش خیال طالع جان گناتا</p>
--	--

<p>ہستی سے حق کے پھر وہ رہ گیا بسا ہوا مگر نہیں جو پھر بنے یہ مگر کھسا ہوا کہ کیا کر گیا رام سے چشکر مینسا ہوا ڈر ڈر کے دل انگلیں پر جب تا دھسا ہوا</p>	<p>گھر کو تو انہی ہستی کے وہ بیان کر نیاز دل خانہ خدا ہی صنم اس کو ت گرا اسے مزع دل او گھر کے جیال پر تر سن سکے شور عشق کے حالات آ نیاز</p>
<p>نہ کوئی او سکے ماسوا دیکھا آپ کو ہر طرح بہنا دیکھا آپ کو آپ میں جہلا دیکھا برسہ وار وہ کھنپا دیکھا پھر وہی اب شاہا دیکھا کہیں غلام کہیں چھپا دیکھا کہیں فانی کہیں نقبسا دیکھا سینہ بریان و دل جلا دیکھا</p>	<p>دیکھت آپ ہر کسے ہر آپ ویرانی کی تھی اسے تمہا ہش شمع ہو کر کے اور پروانہ کر کے دعوی کہیں لانا حق کا تھا وہ برتر شاہا سے نیاز یار کو سننے جا بجا دیکھا کہیں مگر ہو کہیں وہ جب کہیں عاشق نیاز کی صورت</p>
<p>دوہر تو در اعظا گر لڑا پڑا دوہر کو زاہد خراب دیکھا تمار عالم میں ترسے ہر دم کوئی بھی شل ماب دیکھا جو کچھ سنا تھا سو جو فسانہ جو کچھ دیکھا سو خراب دیکھا خرد و حواس شکستے وہ ہیں کوس کوچ بجا دیا سو ہر کھینٹے میں عشق نے زمین کا جلا دیکھا دیا کہ قصبات کی قید سے مجھے ایک دم میں شجر دیا تو نے یہ پیشی سے سا تباہ فرم کو لیکے تجھکا دیا</p>	<p>تھکا دو در میں مہنے ساقی عیب نبی تر تر دیکھا جو ایک کھیل میں خیر سے گل ہوا لیکے لیکے دیکھا نہیں ہو وہو کا کچھ اس میں لیکے دیکھو گلا عالم جو ہیں آرا عشق کا بھیر دئے تر وہ سنا دیا جسے دیکھنا ہی حال تھا تھا اور کا نام شان کہ رہا کیا بیان میں بخشین تر اس کے وطن لگا دیا میرے چھکے کے لیکے جو بھری شرا کا بھرت</p>